

بِسْمِ
اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ



زندگی نامه‌ی قهرمان کشتی آزاد ایران

علیرضا حیدری به قلم: طاها صفری

دست نیافتن



نشر گلگشت



/سرشناسه/حیدری، علیرضا، ۱۳۵۴ - /
 /عنوان و نام پدیدآور/دست‌نیافتنی/ علیرضا حیدری، طاه‌ها صفری/
 /مصحاحه/ماشاله صفری، طاه‌ها صفری/
 /مشخصات نشر/تهران/ گلگشت، ۱۳۹۷/ مشخصات ظاهری/۳۴۴ص: مصور (رنگی)؛ ۲۱/۵x۱۴/۵ س.م./
 شابک/۹۷۸-۹۶۴-۵۹۴۸-۰۲۱/
 /وضعیت فهرست نویسی/فای/یادداشت/این کتاب در سال‌های ۱۳۹۷-۱۳۹۸ تجدید چاپ شده است./
 /موضوع/حیدری، علیرضا، ۱۳۵۴ - -- سرگذشتنامه/موضوع/کشتی‌گیران - ایران -
 سرگذشتنامه/موضوع/Wrestlers - Iran - Biography/
 /شنااسه افزوده/صفری، طاه‌ها، ۱۳۶۵ -/
 /رده بندی کنگره/GV۱۹۶ ۱۳۹۷ ج۹ح/
 /رده بندی دیویی/۷۹۶/۸۱۲۰۹۲/
 /شماره کتابشناسی ملی/۵۱۲۴۳۶۴/

دست‌نیافتنی

UNREACHABLE

علیرضا حیدری
طاه‌ها صفری



نشر گلگشت

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

/مصحاحه: ماشاله صفری/طاه‌ها صفری/
 /صفحه‌آرایی/گرافیک گلگشت/
 /طرح جلد/گرافیک گلگشت/
 /ویراستاری متن/وحیده حسین‌زاده/
 /بازخوانی اول متن/سعیده سرهنگی/
 /بازخوانی نهایی متن/ماشاله صفری/
 /نوبت چاپ/چهارم ۱۳۹۹/
 /تیراژ/۱۰۰۰ جلد/
 /شابک/۹۷۸-۶۲۲-۶۴۸۹-۲۱-۸/

تلفن: ۳۳۹۸۲۸۸۸ {+۹۸۲}
 ۹۲۱۳۹۰۲۲۵۰ {+۹۸}
 فکس: ۴۳۸۵۲۹۳۳ {+۹۸۲}

goalgasht
 goalgasht
 goalgasht

خرید اینترنتی:
 goalgasht.ir

مقدمه

ساعت شش صبح یک روز زمستانی، در هوایی تاریک زیرپل گیشا ایستاده‌ایم. ماشین‌ها را می‌شماریم تا پیدایش شود. با کمی تأخیر از راه می‌رسد و جلوی پایمان ترمز می‌کند. دو نفری سوار لکسوس صدفی رنگش می‌شویم که خیلی هم سرحال نیست. مطمئن نیستم با ماشین چه می‌کند، ولی معلوم است حسابی از آن کار می‌کشد. خاکی و کثیف است و سپر جلوی کمی آویزان شده. سر صحبت را باز می‌کند. می‌پرسم دقیقاً کجا می‌رویم، توضیح می‌دهد جایی در صد کیلومتری شهر کوچکی به نام بادرود، معدن بندِ نرگس. می‌گویند انسان‌ها را در سفر باید شناخت، خوب حالا وقت شناختن قهرمان است.

صبح که سوار ماشین شدیم، انتظار چند ساعت مصاحبه و خاطره و نقد و ناگفته داشتیم. جای مصاحبه‌های یکی دو ساعته، گفتیم چند ساعتی ضبط می‌کنیم. قهرمان ما را به بادرود می‌برد. از آن جا به دل کویر، از جاده‌ای که خودش در سینه‌ی آن کشیده است. راه شوسه و پر خاک است، می‌فهمم چرا ماشین سرحال

نیست. از وسط کویر هم هشتاد کیلومتر طرف کوه‌هایی در افق می‌رویم تا برسیم به معدن بندِ نرگس. معدنِ علیرضا حیدری.

قهرمان می‌گفت که کویر به او آرامش می‌دهد. در چهره‌اش هم معلوم است. آرام می‌شود. ساکت. دیگر مصاحبه نمی‌کند، به جاده خیره است. به خاک و دشت و کوه‌هایی در دور دست. جایی میان کوه‌های پشت کویر، که موبایل آنتن ندارد و فقط سنگ است و کارگر و خاک و آهن، او به تنهایی اش نزدیک می‌شود. با کارگران گرم می‌گیرد، به رگه‌های آهن روی تیغه‌های بریده شده‌ی کوه دست می‌کشد. با مهندسین حرف می‌زند و تکه سنگی را توی دستش می‌چرخاند. کار می‌کند، امضا می‌زند و جلسه می‌گذارد. به ناهار خوری کارگران می‌رویم و غذای همان کارگاه را می‌خوریم. علیرضا حیدری، قهرمان، مدال‌آور، رئیس یا هر چیز دیگر، این جا شبیه پسران شروری می‌شود که چشمانشان برق می‌زند و خرابکاری می‌کنند. می‌خندد، با کارمندانش شوخی می‌کند و چایش را می‌نوشد. چند ساعت بعد، زیر آسمان هزار ستاره‌ی کویری لکسوس با قدرت مسیر را برمی‌گردد. با دست‌های بزرگ و سختی کشیده‌اش به آسمان اشاره می‌کند: «عاشقِ شب / این جام.»

در شهر کوچک بادرود می‌ایستیم. از معدن یک ساعت و نیم راه آمده‌ایم. قهرمان می‌گوید «پیش حاجی یه چای بزنیم». و نگاه می‌کنیم. حاجی؟ پیرمردی فرتوت و تکیده از پشت یک دکه‌ی فلزی بیرون می‌آید. لبخند روی صورتش بهن شده و دهان بی‌دندانش را نشان می‌دهد. می‌خندد و می‌گوید «سلام پهلوان! خوش اومدی» چای را می‌ریزد و روی صندلی‌های فلزی و زهوار در رفته‌اش می‌نشینیم. حتی قهوه‌خانه هم نیست، یک دکه‌ی قدیمی و کثیف که فقط چای دارد و سیگار و چهار صندلی و چارپایه جلویش. به پیاده‌رو خیره می‌شوم، به نرده‌ها، به ساختمان پشت نرده‌ها، به بیمارستان فاطمی‌ه‌ی بادرود. سرم را می‌چرخانم. ساختمان بزرگی را می‌بینم «بخش اورژانس، بانی علیرضا حیدری به همت دکتر محقق». از قهرمان می‌پرسم و سرسری جوابم را می‌دهد.

نمی‌خواهد درباره‌اش حرف بزند. اما ما را پیش دکتر محقق می‌برد. پیرمردی سرحال در خانه‌ای بزرگ و کویری، دکتری که سال‌ها خارج از کشور بوده و حالا در خانه‌ی پدری به مردم شهرش می‌رسد. انگار قصه‌های این قهرمان تمام نمی‌شوند. برمی‌گردیم، بدون این که بدانیم بارها و بارها این مسیر را با قهرمان خواهیم رفت. فقط می‌دانم که دلمان برای سفر دوباره با او تنگ خواهد شد. برای هوای کویری بادرود و امامزاده آقا علی‌عباس. برای شیطنت‌های قهرمان. علیرضا حیدری در ذهن‌ها بود، روی تشک، توی تلویزیون. حالا دوست داریم با این کتاب او را در تاریخ ورزش کشور نگه داریم، در قلب‌ها. باور کنید پهلوان داستان‌هایش بیش از یک کتاب دویست و چند صفحه‌ای بود. شاید باز هم بنویسد، کسی چه می‌داند. این همه قصه ارزش روایت را دارند.

سفر را که شروع کردیم او یک قهرمان بود. شب که برگشتیم وزیر همان پل گیشا پیاده شدیم، علیرضا حیدری دیگر قهرمان نبود، پهلوان بود. گاهی این عنوان‌ها فقط با شناخت آدم‌ها تعبیر می‌شوند. ما هم دنبال همین شناخت رفتیم، دنبال تعبیری جدید از عنوانی مثل «پهلوان». امیدوارم بتوانیم تعبیری متفاوت از خوانش زندگی‌نامه و ادبیات نادرستان برای شما به ارمغان بیاوریم.

طاها و ماشاءاله صفری

بهار ۹۷

پیشگفتار

همیشه باور داشته‌ام که انسان‌ها نه در مسیرهای ساده و بی‌دردسر، که در ناهمواری‌ها و سختی‌های زندگی‌شان بزرگ می‌شوند. بعضی از آدم‌ها، پس از یک عمر زندگی، وقتی از دنیا می‌روند انگار روی هوا قدم برداشته‌اند؛ هیچ جای پایی ازشان نمانده! اما بعضی ردی عمیق از خود بر دنیا و انسان‌ها می‌گذارند.

کسانی که می‌خواهند جای پای‌شان در دنیا بماند، باید زندگی کنند. زندگی یعنی همه‌ی سختی‌ها و ناهمواری‌ها، یعنی آسیب دیدن و ترمیم یافتن، باختن و بردن. باور دارم که برنده‌های دنیا بیشتر از همه شکست می‌خورند. کسانی که بارها و بارها به جنگ زندگی می‌روند تا در پس تمام شکست‌ها، بالاخره پیروز شوند. کسانی که ریسک می‌کنند، مرزها را می‌شکافند و از چارچوب جامعه بیرون می‌زنند.

راستش را بخواهید، همیشه خواسته‌ام که در دسته‌ی دوم باشم. تجربیات جدید را با همه‌ی سختی‌هایش به جان خریده و هر نقطه‌ای که متوقف شده‌ام،

۱۰ | دَسْت‌نِیافتَنی

حس بی‌هودگی کرده‌ام. ترجیح می‌دهم شکست بخورم تا اصلاً در نبردی نباشم. گاهی این روند و حرکت برای دیگران قابل دیدن است و گاهی فقط خود انسان متوجه پیشرفت درونی می‌شود. مهم این است که همیشه در حرکت باشیم.

باور دارم که ارزش آدم‌ها به مسیر و تجربیاتی است که از سر می‌گذرانند، نه صرفاً نتایجی که برای دیگران قابل رویت است. انسان‌ها را باید از زحمتی که برای رسیدن به یک جایگاه می‌کشند اندازه گرفت، نه خود جایگاه.

من هنوز هم در حال رفتن این مسیرها هستم. روبه جلو، روبه آینده. گذشته فقط باید یک تصویر زیبا باشد، چون دوست دارم باور کنم بهترین اتفاق‌ها همیشه در آینده رخ می‌دهند. همیشه یک تصویر از خودم دارم، خود بهتر و برتر از امروز. خودی که باید به آن برسم و مدام در مسیر رسیدن هستم. خودی که کامل است. کمال دارد و «دست‌نیافتنی» است.

خودی که همه‌ی ما در تمام زندگی باید دنبالش باشیم، مهم نیست که هرگز به «دست‌نیافتنی» خود نمی‌رسیم، مهم این است که در این مسیر گام برداریم و زندگی را با همه‌ی سختی‌ها و ناهمواری‌هایش تجربه کنیم.



امیر هوشنگ ۹۷/۲/۱

فصل اول

تهران به دنیا آمدم، نزدیک دروازه دولاب؛ بین میدان بروجردی و شکوفه. شش ماهه بودم به کرج رفتیم. قرار نبود در کرج بمانیم، پدرم می‌خواست کاری انجام دهد و بعد ما را به تهران برگرداند. معمار بود. کاشی‌کاری، گچ‌کاری، پی‌ریزی، همه‌ی این‌ها را انجام می‌داد. آن روزها بازار ساخت‌وساز تهران خوب نبود، برای همین بیشتر برای کار به دبی و ابوظبی می‌رفت که درآمد خوبی هم داشت.

از پدرم چیز زیادی یادم نیست. زود رفت، وقتی هم که بود، همه‌اش سرکار بود. می‌گفتند آدم عادل‌ی است. اهل حرام و حلال بود، نه نماز می‌خواند نه روزه می‌گرفت ولی سرش می‌رفت مال حرام نمی‌خورد و حق کسی را پایمال نمی‌کرد. به قول قدیمی‌ها لوطی بود، مرام داشت.

پدرم بی‌سواد بود. اما از مادرم خواندن و نوشتن یاد گرفت. بعدها انگلیسی هم می‌خواند. علاقه‌ی زیادی به کتاب و مطالعه داشت. یادم می‌آید اولین کارنامه‌ی کلاس اول را که برایش آوردم، زیر کرسی نشسته و کتابی می‌خواند.

برف سنگینی آمده بود. درسِ ما برایش اهمیت داشت و از نمره‌هایم خیلی هم ناراضی نشد. این آخرین تصویر واضحی است که از او در ذهنم است. همان روزها پدر برای کار به ابوظبی رفت و هرگز برنگشت. تلفن نداشتیم و معمولاً ماهی یک بار نامه می‌آمد، ولی این بار چند ماه خبری از نامه نشد.

پدرم به خاطر ازدواج مجدد مادرش، در نوجوانی خانه را ترک کرده و همراه برادرش به تهران آمده بود. هر دوشان مردهای غیرتی‌ای بودند و از خانه بیرون زدن و نماندن زیر دست ناپدری را بهترین راه می‌دانستند. پدرم کار ساختمانی را از همان دوران شروع کرده بود و زود هم برای کار به کشورهای عربی حاشیه خلیج فارس رفت. حتی بعد از ازدواج هم این سفرها ادامه داشت.

وقتی مسافرت بود، دایی کوچکمان حمید به ما سر می‌زد، حدود هجده سال داشت. دایی حمید باهوش و مؤمن بود و می‌توانست کارهای خانه را برای مادرم انجام دهد. کارهای مردانه را. بچه‌ها که مریض می‌شدند آن‌ها را بیمارستان می‌برد. گاهی با ما بازی می‌کرد و برایمان خوراکی می‌خرید. دوستش داشتیم.

یک روز در خانه به صدا درآمد و خبری دادند. مادرم مرا برداشت و رفتیم بهشت زهرا. به سردخانه که رسیدیم، چشمم به منظره‌ی عجیبی افتاد؛ تصویری که همیشه در ذهنم است: تعداد بی‌شماری جنازه که در پارچه‌های سفید پیچیده و کنار هم قطار شده بودند. نمی‌دانم چند نفر، برای من، شاید یکی دو هزار نفری بودند. بوی کافور توی نفس‌ها می‌زد، بوی بسته‌های پنبه‌ی تازه باز شده و احتمالاً بوی خون، که در سه سالگی نمی‌دانستم چیست. روی لفاف پارچه‌ای کیسه‌ی پلاستیکی بی‌رنگ کشیده بودند. هر کسی گوشه‌ای داشت گره‌ی این بسته‌های شکلات شکل را باز می‌کرد و لحظه‌ای به صورتی بی‌جان خیره می‌شد. نمی‌دانم چه مدتی آن‌جا بودیم، ولی مادرم دایی حمید را بین بسته‌های سفید پیدا کرد. بچه بودم که تاریخ را بفهمم، ولی سال‌هاست که می‌دانم چند روز بعد از هفده شهریور ۱۳۵۷ بود. هنوز گاهی بوی عجیب

سردخانه را احساس می‌کنم و بوی دایی حمید که مهربان بود. مادرم تنها تر شد. حالا وقتی پدر برای سفرهای کاری می‌رفت دایی حمیدی نبود کمکش کند و دستی به نگهداری پنج بچه برساند. سه سال بعد نامه‌های پدر هم نرسید. نامه‌هایی که وقتی می‌آمد، همه‌ی خانه روشن می‌شد. تابستان بعد از امتحانات خردادماه بود، با بچه‌ها توی کوچه بازی می‌کردیم، آفتاب پشت گردنمان را سیاه می‌کرد و می‌سوزاند. چشمم به عمو افتاد که با سری پایین بدون توجه به من رد شد و به خانه‌مان رفت. خودم را به خانه رساندم و سعی کردم از حرف‌های عمو با برادرهایم سردر بیاورم. مطمئن نیستم ولی امروز که به گذشته نگاه می‌کنم، عمویم قطعاً خبر را می‌دانست، فقط می‌خواست آن را آرام آرام به ما بدهد.

چند نفر از افراد فامیل هم آن‌جا بودند. هرکسی چیزی می‌گفت: این‌که پدرم زن گرفته، جایی دیگر بچه دارد یا اصلاً خیال برگشتن ندارد. مادرم مدت‌ها بود از پدرم خبر نداشت، ترس و بی‌خبری از یک طرف و فشارهایی که در آن چند وقت تحمل کرده بود از طرف دیگر. آشفته از عمو پرسید: «حشمت واقعاً زن گرفته؟» همه‌مان ساکت بودیم. عمو عصبانی شد و از برادرش دفاع کرد. گفت: «این چه حرفیه، حتی فکرش هم مسخره است.» اما مادر گله می‌کرد: «پس چرا چند وقته نامه نداده؟ چرا خرجی نمی‌فرسته.»

دلش پر بود. با پنج بچه یک نفره زندگی را به دوش می‌کشید و نمی‌دانست چه کار کند. بلا تکلیفی کلافه‌اش کرده بود. عمو، برادرم سعید که تازه دانشجوی شده بود با خودش برد دنبال پدر بگردند و خبری بگیرند. ما هم به خانه‌ی عمو تاج‌آفرین، خواهر بزرگتر پدرم رفتیم که در تهران طرف میدان سیزده آبان بود. عمو ما را دوست داشت و همیشه با من و خواهر و برادرهایم خوب رفتار می‌کرد. کم‌کم مشخص شد برای مهمانی به آن‌جا دعوت نشده‌ایم. همه‌ی فامیل در حال جمع شدن بودند. بالاخره خبر را دادند. پدرم فوت کرده بود و همه‌ی این جمعیت باید

به قم می‌رفت. می‌گویم چرا قم. آن روزها بهشتِ معصومه‌ی قم شاید دو قطعه بیشتر نداشت. تقریباً بیابان بود. پدرم حتی مراسم خاکسپاری هم نداشت، فقط یک قبر بدونِ سنگ.

نامش در شناسنامه حشمت‌اله حیدری بود، اما همه او را ناصر صدا می‌کردند. برای همین وقتی فوت کرد کسی پیدایش نکرد. از نام شناسنامه در روزنامه استفاده کردند، دور و بر ما کسی روزنامه نمی‌خواند، اگر هم می‌خواند نام اصلی‌اش را نمی‌دانست. اما داستان از این قرار بود:

پدر در مسیر برگشت با لنج به بندرعباس و از آن جا با ماشین به طرف تهران آمد. در جاده‌ی سلفچگان تصادف کرد، سرش به میله‌هایی که آن روزها تاکسی‌ها پشت صندلی جلو می‌گذاشتند خورد و درجا تمام کرد. جنازه یک ماهی در سردخانه ماند، کسانی که او را دیده بودند می‌گفتند فقط یک کبودی روی شقیقه داشته است. کی باور می‌کرد؟ یک کبودی کوچک او را از ما گرفته بود. بعد از این که خبری از خانواده و آشناهایش نشد، او را در بهشت معصومه قم به خاک سپردند. بعد از چهار ماه بی خبری، پیدایش کردیم و ناگهان مادرم بیوه شده بود، با پنج بچه بدون یک ریال درآمد.

در همان بهشت معصومه قم ختمی برایش گرفتیم. به فضای بزرگ و خاکی نگاه می‌کردم. به قبری که پر بود. با خودم فکر کردم مگر قبر با یک کبودی پر می‌شود؟ آن جا درخت توتی دارد که این روزها بزرگ و پیر شده است، آن زمان سال اول یا دوم باردهی‌اش بود. همان مراسم اول داشتم توت می‌چیدم که افتادم و شاخه‌اش در پهلویم فرو رفت، خون بیرون می‌زد و خاله‌ی بیچاره‌ام با دستمال یزدی جلوی خونریزی را می‌گرفت. همه‌ی مسیر قم به تهران هم وضعیت همین بود. کسی حوصله‌ی بیمارستان بردنم را هم نداشت، برای همین هنوز هم جای آن زخم روی بدنم هست.

معمولاً بزرگترهای فامیل دلِ خوشی از من نداشتند. بچه‌هایشان را اذیت

می‌کردم و امکان نداشت توی دعوا کتکشان نزّم. بعد از فوت پدر همه‌شان با من خوب شدند. در مراسم ختم سعی می‌کردند دستی به سرم بکشند و دل‌داری‌ام دهند، حالم از این ترحم بد می‌شد، این حس را دوست نداشتم. اما یک تصویر در ذهنم داشتم که مدام می‌چرخید، کبودی روی شقیقه‌ی پدرم. مگر یک کبودی چقدر قدرت داشت؟

بعد از فوت پدر، مادرم آشفته بود. نمی‌دانست داغدار باشد یا نگران سیرکردن شکم بچه‌هایش. چند ماهی توی گرما من و خواهر کوچک‌ترم را برمی‌داشت و با تاکسی یا اتوبوس‌های تعاونی کرج، به بهشت‌زهرا یا بهشت معصومه‌ی قم می‌رفت. انگار نمی‌دانست شکایتش را پیش کی ببرد. دایی حمید تهران دفن شده بود و پدر در قم. از سفرهای قم خوشم نمی‌آمد. آب شوری داشت و هوایی بیابانی. وقتی می‌رسیدیم تشنه بودیم و با خوردن آب شور تشنه‌تر می‌شدیم. گاهی صبح‌های زود به قم می‌رفتیم تا بتوانیم ظهر به بهشت‌زهرا ی تهران برگردیم. فکر کنم مادرم سه سال فقط گریه کرد.

خانواده‌ی مادری مؤمنی دارم. هنوز هم به یاد ندارم مادرم حتی یک روزه‌اش را به هر دلیلی نگرفته باشد، حتی امروز هم به حرف دکترها اهمیت نمی‌دهد. به اعتقاداتش پایبند است و این پایبندی در دورانِ نبودِ پدر بیشتر نمایان شد. جلوی خانه‌ی ما در کرج یک مغازه کوچک داشتیم که قبل از فوت پدرم استفاده‌ای نداشت و خالی بود. اما بعد از آن تبدیل به تنها راه امرار معاش خانواده شد؛ دایی رضا لباس می‌آورد و مادر می‌فروخت و دایی خیلی وقت‌ها سهم خودش را هم نمی‌گرفت. چند سالی به همین شکل گذشت؛ برادرهایم سرکار رفتند و دستی به خرجی خانه رساندند. من از دوازده سالگی کار کردم، و در شانزده سالگی، وقتی برادرهایم سرزندگی خودشان رفتند، خرج خانه روی شانه‌ام بود.

مادرم با این وجود همیشه سرسخت بود و مناعت‌طبع بالایی داشت. چند